

گپ و گفت با غلامرضا شکوهی، اردیبهشت ۱۳۹۳ از ابهت فرخ، قهر با حوزه هنری تا انتخاب بهترین شاعر مشهد

حسین قرایی

غلامرضا شکوهی، شاعری است که دیر دیر به چاپ شعرهایش مبادرت می‌ورزید. حجم انبوهی از اشعار این شاعر مشهدی را اشعار آیینی در بر می‌گیرد. البته اشعار عاشقانه او هم به زیبایی اشعار آیینی‌اش است.

زیبایی اندیشه و تفکر او از پشت مصراع‌های شعرش دیدنی بود. اردیبهشت ۱۳۹۳ فرصتی دست داد تا در گفت‌وگویی با او از شعر خودش، شعر مشهد بشنویم.

- آقای شکوهی، چرا غلامرضا؟

- اسم مولود یا زاییده خود انسان نیست. من پس از اینکه به خود آمدم دیدم ناخودآگاه غلامرضا نامیده شده‌ام و پدرم همان‌طور که مرا غلامرضا نامید، نام اخوی‌ام را هم غلامحسین گذاشت، چون اعتقاد به غلام بودن درگاه اهل بیت (ع) برایش اهمیت داشت.

- پدر شاعر بودند؟

- نه، پدرم ارتشی بود، ولی یک ارتشی که قرآن را کاملاً حفظ بود. قاری قرآن بود و به دیگران هم قرآن تعلیم می‌داد. این اواخر هم با اینکه ملبّس و معمم هم نبود، امام جماعت مسجد محل بود.



خانه شما در کدام ناحیه مشهد قرار داشت؟

- در خیابان تهران، خیابان امام رضای فعلی.

آن موسیقی یک باره پریدن پرندگان را دوست داشتیم.

از فضای خانه و خانواده و پدر و مادر و فضای حاکم بر خانه در دوره کودکی و نوجوانی بگویید.

- تا چهار پنج سالگی که اصلاً یادم نمی‌آید، فقط وقتی شناسنامه‌ام را باز کردم و نام و فامیلم را دیدم، خودم متوجه شدم که از میان اطرافیان به موجودات قشنگی مثل گنجشک، پرنده، طوطی، آواز و صدای خوش زیاد علاقه‌مندم. به عنوان مثال وقتی از کوچه ما رد می‌شدند یکی از آن پرنده‌ها را می‌گرفتم برای بزرگ کردن، چون انس زیادی به پیدا کردن دوستی از جمله دوستی که نتواند به تو آسیبی برساند مثل پرندگان داشتم. به همین خاطر وقتی به روستای پدرم که نامش کوه سرخ یا ریوش بود در کاشمر در ماه‌های تعطیلی می‌رفتیم، من به جای اینکه آن جا با آدم‌ها رفت و آمد کنم بیشتر با گوسفندها و گوساله‌ها و بزغاله‌های کوچک و پرندگان روی درختان محصور بودم نه اینکه خدای نکرده خواسته باشم سنگی پرتاب کنم و گنجشکی را بزنم، پرش این‌ها را دوست داشتم، آن موسیقی یکباره پریدن آنها را خیلی دوست داشتم.

پس در کودکی این نگاه شاعرانه را داشتید؟

بله، ناخودآگاه داشتم بدون اینکه خودم متوجه بشوم. مثلاً وقتی گوسفندها را برای چرا می‌بردند من هم می‌رفتم و می‌گفتم من را به جاهایی ببر که اولنگ‌زار باشد یعنی آب و سبزه در هم قاطی باشد بنابراین آن جا یک نفر از اقوام دور یک جلد حافظ به من بخشید حافظ کوچک جیبی بود...

آن موقع چند سالتان بود؟ متولد چه سالی هستید؟

ده سالم بود، کلاس دوم یا سوم دبستان بودم. بهمن ۱۳۲۸. کتاب حافظ را به من داد. در این کتاب از یک طرف غزل‌های حافظ را نوشته بود از آن طرف دیگرش غزل‌های سعدی را نوشته بود، کتاب قدیمی بود که چند نفر آن را به هم تقدیم کرده بودند تا اینکه آخرین نفر حسین عاقبتی آن را به من داد. من آن را در راه دبیرستان که می‌رفتم و می‌آمدم می‌خواندم درست است که معنی بسیاری از واژگان را نمی‌دانستم مثلاً:

مُغنی نوای طرب ساز کن

به قول و غزل نغمه آغاز کن

من خیال می‌کردم این مغنی همان چاه‌کن است بعدها فهمیدم که این‌گونه نیست. معنی بسیاری از واژگان را نمی‌فهمیدم اما حفظ می‌شدم. چون «العلم فی سقر کالنقش فی الحجر» ناخودآگاه این غزل‌ها در مغز من نشست، یعنی کتاب را می‌دادم به دوست همراهم می‌گفتم فلانی این کتاب را بخوان تا من صفحه‌اش را بگویم تا ابتدای غزل را می‌خواند تا انتهای آن را می‌خواندم و می‌گفتم فلان صفحه کتاب است. به وزن و مسائل عروضی هم که تسلط نداشتید و فقط می‌خواندید. اصلاً فقط کتاب را می‌خواندم.

یک سؤال اساسی در حیات ادبی شما این جا پیش می‌آید؛ در آن سال‌هایی که ۱۴-۱۵ سالش بوده می‌شود حدود ۱۳۴۳ در آن سال‌ها انجمن‌های ادبی در مشهد به طور جدی فعال بودند. انجمن ادبی سرگرد نگارنده، انجمن ادبی فرخ از این فضا برایمان روایت کنید که آیا به آن انجمن‌ها کشیده می‌شدید. اصلاً باخبر بودید که چنین انجمن‌های ادبی وجود دارد یا خیر؟

من از فرخ باخبر بودم ولی می‌دانستم چون کوچک سال هستم آنجا مرا راه نمی‌دهند.

ابهت فرخ اجازه نمی‌داد که من بروم به آن انجمن ادبی

یعنی رفته بودید راهتان نداده بودند؟!

نه، ولی می‌دانستم آقای فرخ یک شخصیت والایی است که استاندار را جابه‌جا می‌کند و من جوانک ممکن است راهی به آنجا نداشته باشم. ابهت فرخ اجازه نمی‌داد که من بروم به آنجا. سرگرد نگارنده هم به خاطر اسم سرگرد و این تربیتی که ما شده بودم از رفتن به خانه مرحوم نگارنده پرهیز می‌کردم و شاید کار اشتباهی می‌کردم. ولی خود من، برادران حجازی، شاهرودی و جواهری‌ها چندین نفر بودیم که شب‌های چهارشنبه انجمن خانگی داشتیم که در آن انجمن اسماعیل نوری علا که گهگاهی از تهران، به مشهد می‌آمد. به انجمن می‌آمد. نسیم خاکسار و بسیاری از تهرانی‌ها علاوه بر شاعران خوب مشهدی می‌آمدند، شعرای مشهدی مثل خاوری، رضا دبیری، آقای گوهری، سخایی شاهرودی می‌آمدند.

خبرنویس بود یعنی اخبار رادیو را پیاده می‌کرد. به من گفت صفحه ادبیات ما را کسی نیست راه بیندازد شما صفحه ادبیات را قبول می‌کنی؟ من از خدا می‌خواستم و پذیرفتم. صفحه ادبیات پنج‌شنبه‌ها منتشر می‌شد و دعوتنامه برای فرستادن اشعار نوشتم و تمام روزها می‌رفتم آنجا و شعرهای آمده را زیر و رو می‌کردم و اگر قابل چاپ بود چاپ می‌کردم. این صفحه ادبیات به گونه‌ای شده بود که تمام بچه‌های مشهد صرفاً به خاطر صفحه ادبیاتش روزنامه پنجشنبه‌ها را می‌خریدند. به خاطر اینکه من رودریاستی نداشتم و اگر شعر از بزرگترین شاعر هم بود و کوچکترین اشتباه تصویری داشت آنجا متذکر می‌شدم چون جوان بودم و خام می‌گفتم شما را به مطالعه بیشتر توصیه می‌کنم. ضمن اینکه از زمانی که شعر می‌گفتم شعر من صرفاً شعر نو بود یعنی در روزنامه آفتاب شرق هم که هر هفته از خودم هم شعر می‌گذاشتم نیامی بود. محال بود شعر کلاسیک بگذارم چون زمان شعر نو بود هنوز شعر سپید و آزاد جایی باز نکرده بود. گاهی اوقات شعرها کمی از وزن خارج می‌شدند مثل «سهراب» یا «فروغ» ولی دوباره برمی‌گشتند به همان وزن اصلی. در دانشگاه برخوردی پیش آمد بین شاملو و طرفدارانش و از این طرف دکتر مهدی حمیدی شیرازی و طرفدارانش در ارتباط با شعر نو و کلاسیک.

یعنی این دو نفر آنجا بودند؟

نه، در روزنامه‌ها و مجلات از این طرف نام شاملو بود و از آن طرف حمیدی شیرازی؛ بنابراین هر کدام طرفداران زیادی داشتند. ما هم که اهل شعر بودیم این برخوردها را می‌خواندیم.

دو چشمی که وسط دو تا آتش مثل دو زغال خودش را نشان بدهد

شما جزو کدام دسته بودید؟

من واقعاً خودم می‌خواستم به نتیجه برسم که کدام یک بهتر است؛ هم مطالب طرفداران شاملو را می‌خواندم و هم طرفداران حمیدی شیرازی را. آخر ولی به این نتیجه رسیدم که اگر شاعر قدرت داشته باشد همان مفاهیم نو امروزی را در قالب کلاسیک جای بدهد مسلم است با اینکه سخت‌تر است و هنری‌تر کار خیلی بهتر است. بعد در روزنامه مثال زدم گفتم: زغال یک چیز سیاه به درد نخور است ولی وقتی در شعر درست می‌افتد: «ای دو چشمت وسط آتش شرم‌ت دو زغال» می‌بینیم اتفاقاً خیلی قشنگ است. دو چشمی که وسط دو تا آتش مثل دو زغال خودش را نشان بدهد. خودم لذا شروع کردم به سرودن کار کلاسیک سال ۴۶ کتاب کشکول از آقای اسدالله مبشری منتشر شد که در سن ۱۰۴ سالگی فوت کرد ایشان دانشمندی بود در مشهد، کتابی حاوی تمام موضوعات مختلف بود به همین خاطر اسمش را کشکول گذاشته بود شعر و پندیات، جوک و لطایف و همه چیز در آن بود آنجا دو تا شعر از من گذاشته بود و این دو تا شعر:

سیلم از چشم کوهسارانم
به رغم از عقده‌های بارانم
بر نگاهم کتیبه‌ای از درد
یادگاری ز روزگارنم

در این انجمن چه کسی بیشتر نقد می‌کرد؟

حجازی‌ها بودند؛ علاءالدین حجازی برادر فخرالدین حجازی که هم کلاس من بود این انجمن را می‌رفتیم که شعرهایمان را صرفاً برای هم بخوانیم.

این انجمن از چه سالی شکل گرفته بود؟

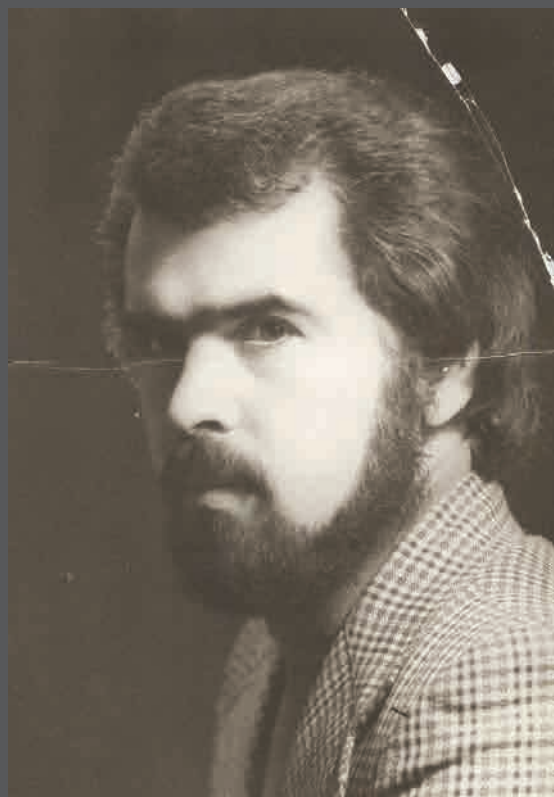
گاهی اوقات بچه‌ها خسته می‌شدند و دیگر پول چای هم نداشتیم، همگی دانشجو بودیم گاهی اوقات دو، سه هفته تعطیل می‌شد و گاهی یکی از بچه‌ها می‌گفت برقرار است بیایید. انجمنی باز شده بود که شاید یک مقداری بوی شاه می‌داد به نام انجمن ادبی «مهر آریا» که در آن موسیقی و شعر خیلی خوب رواج داشت و تمام شخصیت‌های بزرگ خراسان به آنجا می‌رفتند. من صرفاً به خاطر موسیقی‌اش آنجا می‌رفتم چون بهترین ویولنیست‌های مشهد می‌آمدند آنجا. من هم به خاطر همان موسیقی می‌رفتم چون شاعری نبود که واقعاً شاعر باشد غیر از دو-سه تن که خوب‌های مشهد بودند و الان دست از شعر کشیده‌اند یا فوت کرده اند مثل مرحوم صاحبکار و آقای غفوریان صحرایی تا اینکه این انجمن بعد از انقلاب بسته شد.

بچه‌های مشهد برای صفحه ادبیاتش روزنامه را می‌خریدند

از دوره نوجوانی تا دوره‌ای که می‌خواهید بروید دانشگاه از آنجا هم

برایمان بگویند.

من در دبیرستان بودم که یکی از دوستانم در مجله «آفتاب شرق»



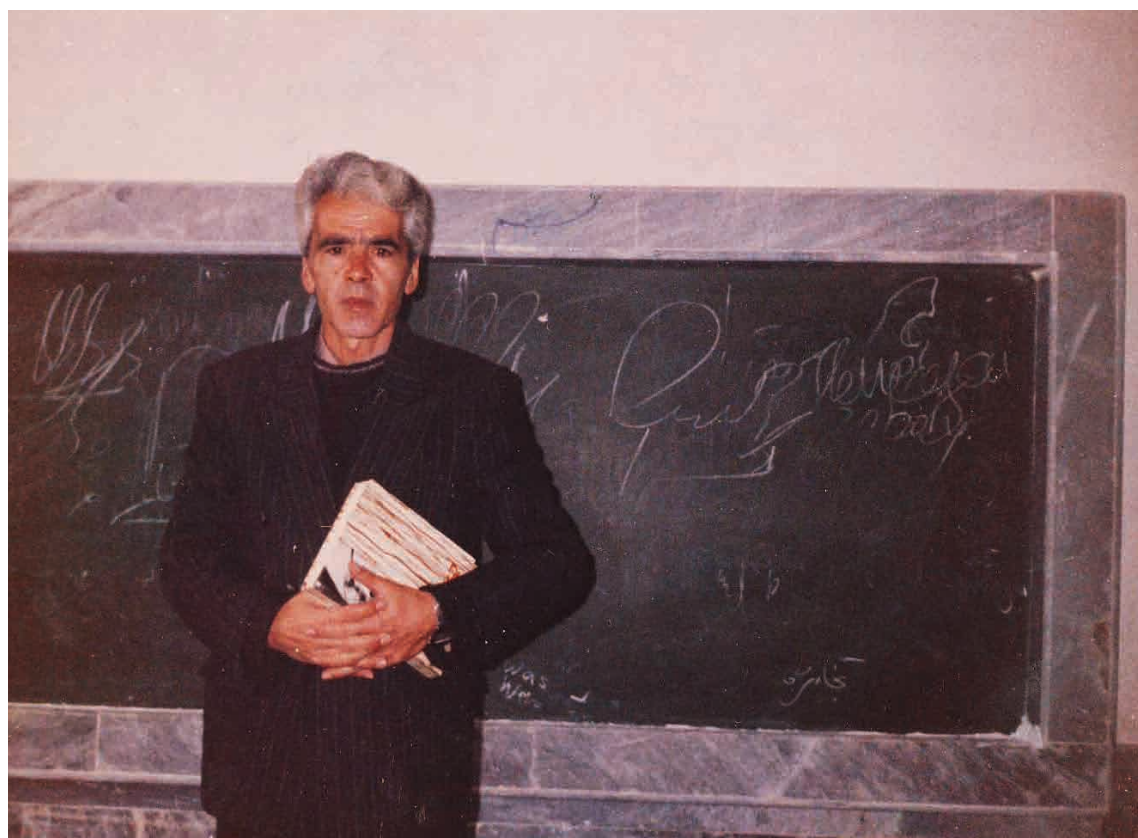
تشنه‌ای در کویر آمالم
 ذره‌ای در مسیر طوفانم
 تک درختی تکیده در پاییز
 برده بسته زمستانم
 شعله‌ای در اجاق اندوهم
 آتشی در تنور حرمانم
 آفتابم که از فواصل برگ
 گاه پیدا و گاه پنهانم
 همچو شیرنگ زلف پیچاپیچ
 واله‌ام خسته‌ام پریشانم
 یک نفس هم رها نمی‌سازم
 طفل بیمار اشک دامنم
 من به چاه او افتاده‌ام یعقوب
 رحمتی کن ببر به کنعانم
 این سال ۴۶ چاپ شده یا مثلاً:
 امشب به تنگ سینه تب آتش است و دود
 بیهوده تار و مار شعر این خانه تو بود
 در تاب و تب نشست دل من که لحظه‌ای
 از دست اختیار عنان مرا ربود

این چشم‌های کیست که در من ترانه ریخت
 از مشرق کجاست که با من غزل سرود
 چون صبح می‌دمی و چو شب می‌رسی ز راه
 پیش از تو در قدیم مگر روز و شب نبود
 آن قدر نازک است دل من که می‌توان
 غم را به چشم دید در آن ناله را شنود

- در سال های دانشجویی، انجمنی در دانشگاه پایه‌گذاری کردید؟
 همان محفل خانگی که گفتم ادامه داشت ولی در خود دانشگاه نه.
 چون بچه‌هایی که آنجا هم می‌آمدند همان بچه‌های دانشکده‌های خودمان
 بودند. دانشکده‌ها با هم فاصله نداشت بچه‌ها با یک سرویس به دانشگاه
 فردوسی می‌رفتند و می‌آمدند و خیلی صبح بودند.

تمام دبیرهای ادبیات وزن را از روی دست من می‌نوشتند

- سال ۵۷ انقلاب اسلامی اتفاق می‌افتد که شما وارد بیست و نه سالگی
 شدید. آن سال‌ها به چه فعالیت‌هایی مشغول بودید؟
 من آن سال‌ها دبیر دبیرستان بودم. سال ۵۵ استخدام آموزش و پرورش
 شدم و در دبیرستان فلسفه تدریس می‌کردم ولی چون خیلی به ادبیات
 علاقه‌مند بودم. من را ابتدا سر کلاس نگارش و دستور زبان فارسی و اینها
 گذاشتند بعد دیدند من بالاتر از اینها هستم مثل تاریخ ادبیات بدیع، عروض
 و قافیه را که کسی نمی‌توانست درس بدهد.



چگونه سراید سراب دریا را» دل شاعر مثل گنجشک می ماند و این باعث شد ما قهر کنیم. اما حالا کابینه عوض شده و آن شاعران همه به جاهایی مثل تهران صادر شده اند و این کسانی که الان هستند خیلی هم خوب ما را تحویل می گیرند.

- شما پس در آن سالها کجا تربیون داشتید و شعرهایتان را می خواندید؟

تمام مجالسی که شب شعر برگزار می کردند چه سازمان تبلیغات چه ارشاد اسلامی، چه آستان قدس و آفرینش های هنری، هر جایی می رفتم چون در تمام جشنواره ها اول می شدم. در انتخاب بهترین شاعر مشهد اولین انتخاب من بودم. یک زمانی هر سال از هر استانی یک شاعر انتخاب می کردند می رفت تهران تالار رودکی یک برنامه مخصوصی انجام می دادند و ده- پانزده سکه جایزه می دادند. پنج- شش سال برقرار بود و تمام شد. یعنی یک رندی هایی آدم می بیند که می گوید اگر تمام باشم بهتر است چون این رندی ها ذائقه من را تلخ می کند.

سال حضرت رسول (ص) بود گفتند پانزده عدد سکه جایزه می دهند که به ما پنج عدد دادند. همان بانی خیر شد که من سکه ها را فروختم و هر چه داشتم گذاشتم رویش و همین جا مکانی برای زندگی خریدیم.

- از افرادی که با شما دوست بودند یکی از امیری اسفندقه است و فکر می کنم با یک شیفتگی از او نام می برید ایشان متولد حدود ۴۳ است و تقریباً ۱۵، ۱۶ سال با شما تفاوت سنی دارد، ارادت شما به ایشان از

در دبیرستان بهبهانی و دبیرستان طلوع فجر و دبیرستان شریعتی مشهد تدریس می کردم کلاس های ضمن خدمت برای دبیرها می گذاشتند که با کارشان آشنا شوند. زمانی که من در یک از این کلاس ها که وزن شعر بود امتحانی که آخر گرفتند، من دیدم تمام دبیرهای ادبیات بالای سر من هستند و وزن را از روی دست من می نویسند یعنی دبیرها خودشان با وزن شعر آشنا نبودند و تدریس می کردند ولی من که رشته ام فلسفه بود وزن را به این خوبی تقطیع می کردم.

- پس بعد از انقلاب تدریس می کردید، حوزه هنری حول و حوش سال شصت، شصت و یک ایجاد می شود شما در حوزه هنری و جماعت شاعران موسوم به انقلاب اسلامی مثل سید عبدالله حسینی، مجید نظافت، غلام عباس ساعی و امثالهم که حضور داشتند می رفتید؟

یک جلسه من را دعوت کردند به خاطر اینکه شعری در ارتباط با مبعث خواستند و مسابقه گذاشتند این شعر در کتابم هم چاپ شده است. من با ۴۰ بیت مبعث از ابتدا تا انتها تشریح کردم و خیلی مجموعه قشنگی در آمد این شعر که در سازمان تبلیغات مسابقه گذاشته بودند برنده شد. گمان می کردند کسی از سازمان تبلیغات برنده می شود ولی من برنده شدم. بنابراین پس از جایزه دادن من را خواستند و گفتند شما بیایید سرپرستی شاعران اینجا را به عهده بگیرید. من واقعاً را هم دور بود و طی مسافت برایم سخت بود.

- چه کسی شما را دعوت کرد؟

آقای عبدالله حسینی، آقای ساعی و همه این گروه گفتند ما چهار نفر هستیم شما سرپرستی را بر عهده بگیرید. من چون اولاً نمی توانستم خودم را مقید کنم که مثلاً پنجشنبه شب ها ساعت هفت فلان جا باشم. دوم اینکه راه بسیار دور بود. گفتند با ماشین دنبالت می آییم، گفتم به خدا حوصله اش را ندارم و کسی از بین خودتان انتخاب کنید. اینها دیدند شعر من اول شده و یک مثنوی بسیار قدرتمند و خوبی است، گفتند بهترین کلام را در ارتباط با حضرت رسول (ص) خداوند گفته است، پس خداوند نفر اول است و ما الان دو نفر را نفر اول می کنیم آقای شکوهی و فرد دیگری. به هر دوی ما جایزه دادند. این شعر این طوری بود:

هبل نشسته به تاراج بی نوایی ها

منات و لات و عزی خسته از خدایی ها

بیا به کومه وادی القرا طواف کنیم

به یاد او سفر از قاف به قاف کنیم

کسی ز گستره آسمان به زیر آمد

رسول سر ز تعمد چقدر دیر آمد

این شعر با آن شعری که با من اول شد زمین تا آسمان فرق دارد. این گله را خوانندگان آن جلسه کردند. این مسائل روی روحیه آدم تأثیر می گذارد که آدم اصلاً قهر کند.

با حوزه هنری قهر کردم

این باعث شد که شما دیگر به حوزه هنری نروید؟

باعث شد که من با حوزه هنری قهر کنم. اسم شعر من این بود «بگو



کجا برمی خیزد؟

من یک جایی دعوت شدم که می‌رفتم مثنوی مولانا را تفسیر می‌کردم. گروه ۱۵، ۱۰ نفری بودند که تعدادشان کم کم زیاد شد در بین آنها ۴، ۳ نفر بودند که شعر می‌گفتند. می‌گویم شاعر بودند یکی از آنها آقای اسفندقه بود. وقتی جلسه مثنوی خوانی تمام می‌شد همان جا می‌گفت اجازه می‌دهید شعر بخوانم می‌گفتم بخوان. ۳ - ۴ نفر بودند که من می‌دانستم در آینده خوب خواهند شد. صدرالدین قوام شهیدی، دانش مقدم، مرتضی امیری اسفندقه و برادرش. در بین آنها من امیری را انتخاب کردم چون با من بیرون می‌آمد من را تا خانه می‌رساند. درست مثل یک مریدی که با مرادش روبه روست با من رفتار می‌کرد من شرمم می‌آمد. من را به خانه‌شان دعوت می‌کرد. پدرش خدایش بیامرز در نهایت خضوع به من احترام می‌کرد، من از این همه خضوع این خانواده شرمند می‌شدم.

مرتضی به من گفت: من را می‌بری انجمن فرخ. با هم رفتیم انجمن فرخ و آنجا که کم کم فضای غزل معاصر را دید. در پی مسابقه برآمد که حتماً از دیگران بهتر بگوید و کسی که استعداد داشته باشد راه را پیدا می‌کند. مرتضی هم واقعاً استعداد داشت و راه را پیدا کرد. چندی پیش با هم در بابل سر دعوت بودیم، گروهی رفتیم آنجا و آقای مرتضی اسفندقه را گذاشتند دو ساعت برای مداح‌ها سخنرانی کند که مدام از من تعریف می‌کرد که خود من شاکی شدم، گفتم شما را برای کار دیگری فرستادند بالا.

- شما طنزهای آقای اسفندقه را چگونه ارزیابی می‌کنید مثلاً کتاب «رستاخیز حرکات» چگونه است؟

من آن را ندیده‌ام.

- کارهای ایشان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

خوب است مخصوصاً یک زمانی خیلی بالاتر بود الان یک مقداری دارد به در جا زدن مبتلا می‌شود به نظر من یک مدتی نباید بگوید و دوباره شروع کند. چون شاعر خیال می‌کند هر چه که گفت در ثمن است و خوب و عالی است ولی اینگونه نیست. تا یک ماه پیش من یک سال و ۸ ماه بود که شعر نگفتم «چیزی برون نیامد از این کوزه جز شرنگ» خود مولانا هم می‌گوید:

مدتی این مثنوی تا خیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد.

یکی دیگر از افرادی که در صحبت‌های شما احساس کردم با او بیشتر دوست بودید. ذبیح‌الله صاحبکار معروف به «سهی» است راجع به ایشان هم سخن بگویید.

خوب است تمام خوانندگان شما بدانند شاعری از مشهد به نام آرمین البته زابلی الاصل معلم بود یک مدتی آمد مشهد با تخلص «سهی» آمده بود در صورتی که من ۲۰ سال پیش آقای صاحبکار را با تخلص «سهی» می‌شناسم. اینها یک روزی در همین انجمن فرخ با هم روبه‌رو شدند این گفت سهی آن هم گفت «سهی». ماها حرفمان شد که بالاخره کدامتان «سهی» است. آقای آرمین گفت من چون شاگرد رهی معیری بودم بنابراین «سهی» را انتخاب کرده‌ام. با التماس می‌گفت اجازه بدهید «سهی» مال من باشد چون می‌دانست اولین «سهی» آقای صاحبکار است. آقای صاحبکار



داشتند که همین اعظم مشهد آقایان محمد حسین محدث، کمالپور، برزگر، صاحبکار، باقرزاده، مرحوم آشتیانی، عظیمی به آن جا می آمدند و وقتی من می رفتم آنجا می نشستم احساس کوچکی می کردم در برابر آن همه آدم بزرگ از این انجمن آثاری بیرون می آمد از جمله آقای عظیمی کتاب «از پنجره های زندگانی» را چاپ کرد که آثاری از جمله از من را در آنجا گذاشت. خانه اش را عوض کرد آمد خیابان ایرج میرزا که مکان بسیار بزرگتری بود و اصلاً گویا برای شب شعر ساخته شده است هر هفته سه شنبه ها می رفتیم. خودش آدم بسیار رقیق القلب و شاعر خوبی بود.

- دیگر از این دوستان شاعر بیشتر با چه کسانی همراه بودید؟

با مرحوم کمال بود، کمالپور کسی بود که حلال مشکلات مشهد و شعرای مشهد بود. چون قاضی و وکلا و استاندار همه از رفیقانش بودند. حلال مشکلات خیلی ها از نظر مادی و معنوی بود و من هم به واسطه همین حالا مشکلات بودن با مرحوم کمالپور تقریب پیدا کردم و بعدطوری شد که به من می گفت رضا جان من آقای کمالپور را در بین همه آنها به خصلت پهلوانی درست مثل تختی شاعر پهلوان می شناسم. گشاده دستی، کاردانی و کارسانی به دیگران.

آقای کمالپور ابتدا کفاش بود و برای نجات پیدا کردن از آن شغل سخت کفاشی آن هم برای یک شاعر دوستانی مثل فرخ و باقرزاده باعث شدند او برود یک گوشه ای در کارخانه قند فریمان کارمند شوند. دیگر آنجا ذهنش راحت شد و به مشکلات مردم می رسید. هیچ کس از او حتی یک کلمه بدی ندیده است.

هم با بزرگواری تمام گفت برای من یک ضمه کارش است آن را می کنم «سهی».

یک کتابی به عنوان «رفیق شعر» برای مشاهیر ادب خراسان چاپ شده است. حضرتعالی هم در آن یک یادداشت نوشته اید به نام «پشت آن چهره مغموم» و یک شعر هم تقدیم کرده اید. دیگر از «سهی» چه می خواهید بگویید برایمان؟

من خیلی با این آدم سفر رفته ام.

می گوید:

پرسید یکی که عاشقی چیست؟

گفتم که چو ماشوی بدانی

واقعاً باید با آقای صاحبکار مسافرت می رفتی و نشست و برخاست می کردی تا به مناعت طبع، بزرگی، گشاده دستی، رفاقت و خوشمزگی این بشر پی ببری. آقای صاحبکار معمم و هم کلاسی مقام معظم رهبری بود و اگر می خواست از این موقعیت استفاده کند به راحتی می توانست، چون با هم رفیق بودند ولی من می دانستم وقتی خاهش با سرطان فوت کرد زحمت بزرگ کردن تمام بچه ها با او بود. به من گفت فلانی آشپزی و خرید نان و اینها با من است.

با مرحوم قهرمان هم دوستی داشتید؟

بله زیاد

از جلسه خانگی ایشان بگویید.

آقای قهرمان علاوه بر اینکه رئیس کتابخانه دانشگاه مشهد بود در ابتدا در خیابان حسن آباد در خیابان حرم در خانه خودشان یک جلسه شعری



اولین کتاب شما چه سالی منتشر شد؟

اولین کتاب من «آهی بر باغ آیین» بود که آقای محمدعلی صفری زرافشان چاپ کرد فکر می‌کنم سال ۶۸ یا ۷۰ بود.

از این دوستی که شما را به سمت چاپ آثار تشویق می‌کرد «محمدعلی صفری زرافشان» راجع به ایشان هم صحبت بفرمایید.

خودش می‌دانست که من حال و حوصله دودن به چاپخانه و پاک‌نویس کردن شعر را ندارم لذا هر شعری که در انجمن فرخ می‌خواندم اگر مفهوم عاشقانه یا انتظار داشت می‌گفت این را بنویسید بدهید به من چون روحانی بوده در مجالس گویا آنها را می‌خوانده است ما فقط همدیگر را در انجمن فرخ می‌دیدیم. بعد یک بار زنگ زد گفت من از شما تعداد زیادی شعر دارم بیایید خانه ما که اینها را سر جمع کنیم تا چاپ شود. ما هم رفتیم و خودش هم با «ضد یخ آفتاب» قرارداد بست و کتاب چاپ شد و وجهش را آورد دم خانه داد به من.

دومی «یک ساغر نگاه» که ایشان چاپ کرد. روزهای یکشنبه یا چهارشنبه می‌گفت بیا خانه ما چون در یکی از این‌ها نوشته من شکوهی را امتحان کردم گفت امام موسی کاظم (ع) اینگونه بود و شرح حالش را بیان می‌کرد. حالا من غافل از اینکه چه می‌خواهد بگوید می‌گفت حالا سه بیت در این مورد بگو که می‌خواهم این طرف و آن طرف بخوانم و داشته باشم من هم می‌گفتم و او آنها را می‌نوشت. بعد دوباره از صحنه کربلا می‌گفت و می‌خواست شعر بگویم و تمام این آثار اینگونه پدید آمد. بعضی از این آثار هم این گونه بوده که مثلاً روز تاسوعا بوده است و سروده ام.

